

ناسیونالیسم و جریان چپ: یک بررسی تاریخی

هیمن رحیمی



جریان چپ در طول دو سده مبارزاتش با این مسئله شناخته شده که مدافع حقوق کارگران و ستمدیدگان است و مبارزه‌ی طبقاتی در اولویت و چراغ راه آنهاست و وارد دعواهای ملی طبقات حاکم و خط‌کشی‌های تصنعی سیاسی نمی‌شود و مبارزه‌ی آنها یک مبارزه‌ی انترناسیونالیست است و کل طبقه‌ی کارگر در سراسر کره‌ی زمین را دربر می‌گیرد. اما سیر رویدادهای اواخر قرن نوزده و قرن بیستم آنگونه که نویسندگان مانیفست انتظار داشتند پیش نرفت. انقلاب بجای اینکه در دنیای صنعتی آن روز (یعنی اروپای غربی و آمریکای شمالی) محقق شود، در ضعیف‌ترین حلقه‌ی دنیای صنعتی یعنی روسیه رخ داد. همین مسئله موجب شد اندیشه‌ی چپ در جنوب جهانی^۱ رشد و در سراسر قرن خون‌بار بیستم در این کشورها اشاعه پیدا کند. اما مسئله‌ای که این جوامع با آن روبرو بودند، این بود که در این کشورها اغلب وارد فاز دولت-ملت سازی به سیاق اروپای غربی نشده بودند و طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته هم در آنجا غایب بود. لذا عاملی که می‌توانست مبارزه‌ی سیاسی را در این کشورها هدایت کند، نه مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه مبارزه‌ی ضداستعماری بود. در اینجا است که ناسیونالیسم وارد گود می‌شود و کل معادلات را نه تنها بر هم می‌زند، بلکه به مبارزین ضداستعماری و کشورهای عقب‌مانده سمت و سو می‌دهد.

در این مقاله سعی شده که ابتدا به تعریف مفهوم ملت و ناسیونالیسم پرداخته شود و سپس با مروری تاریخی رویکرد چپ جنوب جهانی در قبال ناسیونالیسم و مبارزه را بررسی کنیم و دست آخر به این مسئله برسیم که امروزه چگونه می‌توان با ناسیونالیسم کنار آمد.

۱- اصطلاح‌های «شمال جهانی» (Global North) و «جنوب جهانی» (Global South) مفاهیمی هستند که در متون علوم انسانی برای توصیف تفاوت‌های اقتصادی، سیاسی و تاریخی میان کشورها در سطح جهان به کار می‌روند. این مفاهیم بیش از آن‌که جغرافیایی باشند، سیاسی و اقتصادی هستند. عموماً شمال جهانی به کشورهایی گفته می‌شود که صنعتی، ثروتمند، توسعه‌یافته و دارای ساختارهای سیاسی-اقتصادی پایدار هستند. نظیر اروپای غربی، آمریکای شمالی، ژان و کره و اقیانوسیه. جنوب جهانی هم به کشورهایی گفته می‌شود که در حال توسعه، کم‌درآمد یا با ساختارهای اقتصادی ناپایدار هستند. نظیر مستعمره‌های سابق شمال جهانی، بیشتر کشورهای آفریقایی، کشورهای آمریکای لاتین و کشورهای غرب و جنوب آسیا.

تولد مفهوم ملت و ناسیونالیسم

مفهوم ناسیونالیسم زاده‌ی دوران مدرن است. اگر نقطه‌ی شروع را همان تحولات دولت مدرن و انقلابات سیاسی در دوران مدرن قرار دهیم، تمدن دوره سرمایه‌داری و انقلاب صنعتی می‌تواند نشانگر تغییرات عمده‌ای در جهان باشند. پیش از انقلاب صنعتی انگلستان، برای اولین بار در هلند پارلمان پدید آمد و پس از آن انگلستان مورد دوم حاکمیت مشروطه بود که با اعدام پادشاه مواجه شد. تحولات انگلستان ریشه در تغییر جدیدی در بافت جامعه داشت و آن هم بوجود آمدن طبقه‌ی بورژوا بود. بورژوازی و طبقات خورده‌بورژوا و متوسط شهری نوید از عصر جدیدی می‌دادند، عصر جدیدی که در راه بود و آن هم عصر سرمایه‌داری است. عصری که تاکنون نیز ادامه دارد. برای اولین بار ناسیونالیسم انگلیسی به زعم تان نان به مثابه حضور قدرتمندانه مردم در صحنه‌ی تاریخ است و این امر که آنها می‌توانند این ورود را تکرار کنند، در قلب ناسیونالیسم جای دارد.^۲ در تحولات پس از رویداد انقلاب مشروطه انگلستان و به زعم آن انقلاب صنعتی، مفاهیم ناسیونالیسم و ملت وارد ادبیات سیاسی شدند. مرزهای کشورها با دقت بیشتری مشخص شدند و ساکنان یک کشور به مثابه یک ملت معرفی شدند. بنابه استدلال اندرسون یکی از شرایط امکان تصور ملت پایان اعتقاد به مشیت الهی است و همین امر هم در انقلاب بورژوایی انگلستان مسجل شد. از لحاظی ملت ریشه در یک واقعیت پیشا تاریخی دارد که می‌تواند اشاره‌ای به تاریخ مشترک و یا زبان و فرهنگ و ویژگی دیگری باشد، اما ملت به معنای مدرن آن مختص دوران سرمایه‌داری است و اجتماعی انتزاعی است که خاص بودگی تاریخی آن در شکل سیاسی حکومت سرمایه‌داری نهفته است.^۳ به

۲- به نقل از کامران متین. در این مورد بنگرید به:

Matin, Kamran, and Jahangir Mahmoudi. "The Kurdish Janus: The intersocietal construction of nations." *Nations and Nationalism* 29, no. 2 (2023): 718-733

3- Matin, Kamran. *Recasting Iranian modernity: International relations and social change*. Routledge, 2013.

معنایی ملت در قالب یک دولت-ملت مشخصی معنا پیدا می‌کند و شاید نمایانگر آن همان چیزی باشد که در فارسی به آن حاکمیت ملی گفته می‌شود. می‌توان مردم بریتانیا را نخستین ملت دانست که حاکمیت بورژوازی بر آن مسلط است و شکل روابط سرمایه‌دارانه بر آن غالب است.

اندرسون ناسیونالیسم را یک شکل خاص مدرن و بسیار نیرومند از هویت جمعی می‌داند که مبتنی است بر بازتعریف بنیان انسجام‌دهنده‌ی اجتماعات پیشامدرن که درگیر یک بحران عمومی درباره‌ی ماهیت زمان و خودآگاهی شده بودند^۴. البته ناسیونالیسم و ملت انگلیسی در نهایت ریشه در «فرد انتزاعی» داشت که مولود فرآیند «انباشت اولیه» بود. این همان چیزی است که لیا گرینفلد تحت عنوان اشکال «فردگرا-آزادی خواه» ناسیونالیسم توصیف می‌کند که گرینفلد آن را نه مستقیماً به سرمایه‌داری بلکه به یکی از آثار سرمایه‌داری یعنی «آنومی (بی هنجاری)» نسبت می‌دهد^۵. این شکل از توسعه‌ی ملت امکان تقلید سایر ناسیونالیسم و ملت‌ها را از بریتانیا غیرممکن می‌ساخت. بیشتر ناسیونالیسم‌های پسین، واکنشی و در جهت ساخت موج‌شکن در برابر ملت انگلیسی و در حقیقت جوابی به آن بود.

مورد بارز دیگر ناسیونالیسم فرانسوی است که این‌بار نه در نتیجه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه بلکه مقدم و یا همزمان با آن رخ داد. انقلاب فرانسه در نتیجه‌ی از بین رفتن توازن قدرت سنتی بین فرانسه و بریتانیا رخ داد. فرانسه که بدلیل انقلاب صنعتی از بریتانیا جامانده بودند، بدلیل فقر فراگیر در کشور و سایر عوامل عمدتاً اقتصادی با انقلاب بورژوازی روبرو شد که در نتیجه‌ی آن بورژوازی توانست بر کشور حاکم شود و فئودالیسم را در هم کوبد. اما ابزار بورژوازی برای انقلاب ناسیونالیسم بود، آنهم ناسیونالیسمی که مبتنی بر زبان واحد و ارتش سراسری است و با بیانی‌ه‌ی

4- Anderson, Benedict. "Imagined communities: Reflections on the origin and spread of nationalism." In *The new social theory reader*, pp. 282-288. Routledge, 2020.

5- Matin, Kamran. *Recasting Iranian modernity: International relations and social change*. Routledge, 2013.

حقوق بشر و شهروندی خود را آزادی‌خواه نشان می‌دهد. این شکل از ناسیونالیسم به ایجاد دولت-ملت منجر شد که مبتنی بر یک «دکترین واقعاً مدرن دولت انتزاعی یا دولت «ناشخصی» بود» دولت-ملتی که دقیقاً به سبب ماهیت انتزاعیش متعاقباً تقلیدپذیر بود»^۶.

پس به شکلی می‌توان پیروزی انقلاب بورژوازی فرانسه را در نتیجه‌ی قدرت ناسیونالیسم دانست. و در حقیقت ناسیونالیسم ابزار بورژوازی برای انقلاب بود، چرا که با صرف سخن گفتن از آزادی بیان و آزادی اجتماعات نمی‌توان توده‌ها را به حرکت درآورد. بویژه بورژوازی که برای مفاهیم عدالت و مالکیت توده‌های بدون زمین حرف آنچنانی برای گفتن ندارد، از طریق تهییج یک غرور ملی، توسعه، بازگشت به گذشته زرین که زمانی انگلستان در اشغال فرانسوی‌ها بود و غلبه بر حس حقارتی که انگلیسی‌ها بدلیل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی خود به آنها تحمیل می‌کنند و در نهایت وعده‌ی پیروزی بر رقابت کهن با انگلستان می‌تواند انگیزه‌ی لازم را به توده‌ها ببخشد که به حرکت درآیند و شکل حاکمیت فرانسه که سلطنت مطلقه بود را ناکارآمد تلقی کنند. قطعاً محرک اصلی برای به حرکت درآمدن توده‌ها شرایط نابسامان اقتصادی بوده است، اما این ناسیونالیسم و تحریک حس حقارت در میان مردم فرانسه بود که می‌توانست ضربه‌ی نهایی را وارد کند. جنگ‌های انقلابی، ناپلئونی و بسیج عمومی نیز دنباله‌ی همین منطق است و چیزی که از منظر سیاسی عاید توده‌های فرانسوی شد تنها آزادی و جمهوری و یا لغو برده‌داری نبود که در جمهوری مطرح شده بود، بلکه عظمت و هیبت فرانسه بود که همه‌ی مرزها را درمی‌نوردید و نه تنها حس حقارت قدیمی را برای آنها از بین برده بود، بلکه احساس غرور را نیز بدانها بخشیده بود. مسائل حقوق بشری و آزادی انسان‌ها بیشتر در خارج از جامعه‌ی فرانسه و برای تبلیغ انقلاب بورژوازی فرانسه مطرح بود، اما صرف این ادعاها برای مردم داخل فرانسه نمی‌توانست اسباب بسیج عمومی برای جنگ‌های انقلابی و ناپلئونی فراهم سازد.

6- Nairn, Tom. Faces of nationalism: Janus revisited. Verso, 1997.

ناسیونالیسم و مبارزه‌ی طبقاتی

فصل اول مانیفست کمونیست با این جمله شروع می‌شود: «تاریخ کلیه‌ی جوامع تاکنون، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است»^۷. اگر همین جمله را بسط دهیم به این مطلب می‌رسیم که مبارزه‌ی طبقاتی بال پیش‌برنده تاریخ هستند و جوامع کهن را سرنگون و جوامع نوین را جایگزین می‌کنند. مارکس که در این جمله می‌خواهد اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی را در دوره‌های مختلف تاریخی متذکر شود، به نوعی می‌خواهد خواننده را برای استدلال نهایی خود مهیا کند که همانا توجیه عاملیت طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا برای انقلاب در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. اما این مسئله تا چه حدی واقعیت دارد؟

جمله مارکس از یک منظر صحیح است که این مسائل طبقاتی و اقتصادی هستند که بسیاری از تمدن‌ها را نابود می‌کنند و بسیاری از حاکمیت‌های نوین بر سر کار می‌آیند. اگر توجه خود را به شورش‌های عصر مدرن معطوف کنیم، مشاهده می‌کنیم که ریشه‌ی قریب به اتفاق انقلاب‌ها و خیزش‌های پس از رنسانس و انقلاب صنعتی مشکلات اقتصادی و مسائل طبقات پایین جامعه بوده‌اند، اما طبقه‌ی کارگر در این میان عامل تغییر نبوده‌اند. از یک منظر هم جمله‌ی مارکس صحیح نیست، چراکه مبارزه‌ی طبقاتی برای تغییر ساختار در روابط اقتصادی نبوده و یا به چنین بدیلی منجر نشده‌است. بدین ترتیب می‌توان تا حدودی از این مسئله اطمینان حاصل کرد که طبقه‌ی کارگر بعنوان عاملیت مبارزه‌ی طبقاتی، پیش‌برنده‌ی تاریخ نبوده‌اند.

ظاهراً مارکس در هنگام نگارش مانیفست، متوجه استفاده‌ی بورژوازی از ناسیونالیسم برای قدرت‌گیری بوده‌است و می‌خواسته توده‌ها را از توهم عظمت ملی و پیروزی انسان فرانسوی نجات دهد، بنابراین به دنبال عاملی می‌گشته که بتواند کل ستم‌دیدگان دنیا را حول عامل و منفعت مشترکی گرد هم جمع کند، انتخاب مارکس

7- Marx, Karl, and Friedrich Engels. "The communist manifesto." In *Ideals and ideologies*, pp. 243-255. Routledge, 2019.

بسیار هوشمندانه بود و از گروههای دارای منفعت مشترک و در جامعه‌ی نوینی که در حال تبلور است، سخن گفت و آنهم طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته بود که برخلاف توده‌های دهقانی و بردگان بدون زمین در عرصه‌ی صنعت نوین فعال هستند و امکان سازماندهی آن در شهرهای بزرگ بیشتر است. او پرولتاریا و یا همان طبقه‌ی کارگر صنعتی را برای این منظر جعل کرد و چنین می‌پنداشت که تعداد این طبقه روز به روز بیشتر شده و می‌توانند چرخه‌های دنیای نوینی که بورژوازی ایجاد کرده‌است در دست بگیرند و چیزی برای از دست دادن ندارند جز زنجیرهایشان. اما گویا مارکس با نادیده گرفتن مسائل بین‌المللی در مسئله‌ی سازماندهی طبقه‌ی کارگر نوین بعضاً دچار اشتباه محاسباتی شد. در بریتانیا که نیمی از کره‌ی زمین مستعمره‌ی او بودند، بسیاری از مشکلات حقوقی در جامعه‌ی مبدأ با غارت شدید مستعمرات رفع و رجوع می‌شد. مستعمرات بریتانیا درگیر مسائل طبقه‌ی کارگر و سازماندهی آن نبودند، بلکه آنها درگیر استثمار شدید از سوی بریتانیا و رفتار به مثابه برده با آنها بودند، بنابراین حس حقارت ملی و ایجاد حاکمیتی برای پاسداشت منافع ملی بیشتر از انقلاب جهانی طبقه‌ی کارگر برای آنها ارجعیت داشت. این مسئله در میان سایر مستعمرات فرانسه و بلژیک نیز حاکم بود، فرانسه که در انقلاب ۱۷۸۹ حقوق بشر و شهروندی و لغو برده‌داری را نوید می‌داد، برای رقابت بین‌المللی با بریتانیا همه‌ی این ویژگی‌های مثبت انقلاب را در مستعمرات نادیده گرفت و نظیر بریتانیا تناقضات جامعه مبدأ را در مستعمرات جبران می‌کرد. از سوی دیگر آمریکا هم که خود را نویدبخش آزادی و کرامت انسانی و سرزمین آرزوها می‌دانست دارای تناقض بزرگی در درون خود بود، آمریکا کشوری بود که برده‌داری در آن هم مجاز بود و هم مجاز نبود! و همین حاکمیت دوگانه‌ی شمال و جنوب در آمریکا نتوانست جنگ برده‌داری را به سمت انقلاب طبقه‌ی کارگر نوین بکشانند و در همان سطح و بعضاً با یک سری اقدامات رفرمیستی برای کارگران باقی ماند. از سوی دیگر تضادهای

درونی طبقه‌ی کارگر آنقدر شدید بود که امکان اتحاد آنها را بسیار مشکل می‌کرد، تضادهایی که در نژاد و مذهب و سایر اشکال هویتی ریشه داشت و سرمایه‌داری با علم به این تضاد و تشدید آن همواره مانع از یک-صدایی آنها می‌شد. حال و هوای انقلاب‌های ۱۸۴۸ این امید را به مارکس داد که می‌توان از دست فریب‌های بورژوازی برای طبقه‌ی کارگر خلاص شد. اما انقلابی که به مثابه همان جمله مشهور مارکس در مانیفست شبی کل اروپا را فراگرفته بود، به زودی با ضدانقلاب مواجه شد و در فرانسه و آلمان شکست سنگینی خورد و به قول خود مارکس انقلاب مُرد. حتی در بریتانیا هم چار티ست‌ها به دستاوردهای چندانی دست نیافتند.

شاید کمون پاریس تنها لحظه‌ای باشد که نفوذ ناسیونالیسم در میان طبقه‌ی کارگر بسیار کم بود، استثنایی که قبل از اینکه آینده‌ی آن روشن شود به پایان رسید و هجوم وحشیانه‌ی بورژوازی آن را نابود کرد. مارکس که طبقه‌ی کارگر نوین را پیشاهنگ جامعه‌ی نوین می‌دانست، در فرصت بدست‌آمده در کمون پاریس نیز شکست خورد و بار دیگر بورژوازی با یاری ایدئولوژی برساخته‌ی از عصر سرمایه‌داری که همانا ناسیونالیسم است، کنترل اوضاع را در دست گرفت. تام نان متفکر مارکسیست اسکاتلندی ناسیونالیسم را عرصه‌ی بزرگترین شکست مارکسیسم قلمداد می‌کند. با مشاهده‌ی غفلت مارکس برای تحلیل قدرت ناسیونالیسم در میان تحولات عصر خویش می‌توان گفت نان برحق بود، مارکس و سایر مارکسیست‌های پس از او هیچگاه نظر جامعی در برابر این قدرت در عین حال ویرانگر و در همان حال نیز سازنده‌ی ناسیونالیست ارائه ندادند و به مثابه مسائل کلی با آن برخورد می‌کردند. شاید آنها تنها به این مسئله اکتفا می‌کردند که ناسیونالیسم بخشی از ماهیت دولت در جامعه‌ی بورژوایی است و می‌توان با شورش کارگران بر آن فایق آمد، اما به نظر می‌رسد مسئله فراتر از این بود. انگار ارتباط تودرتوی دولت و ملت مانع از آن می‌شد تسخیر دولت بدون وجود ملت امکان‌پذیر باشد. پس از مارکس نیز نظریه‌ورزی بسیار اندکی

از سوی مارکسیست‌ها روی ماهیت ناسیونالیسم صورت گرفت و بسیاری از چپ‌ها هنوز هم با ناسیونالیسم به‌مثابه کلمه‌ای رکیک برخورد می‌کنند و این قدرتمندترین ابزار برای تحریک توده‌ها را دست‌کم می‌گیرند و بعضاً حتی در بحث‌های نظری مخالفان خود را ناسیونالیست عنوان می‌کنند و خود را بخشی از هویت جهانی، فارغ از اینکه خود وی هم ممکن است در همان چهارچوب ناسیونالیستی باشد.

ناسیونالیسم در اوایل قرن بیستم

پس از کمون تا شروع قرن خونین بیستم انقلابی در کار نبود، آلمان به سرعت مسیر صنعتی‌سازی را طی کرد و آلمانی‌هایی که مارکس در اشعار جوانیش تنبلی آنها را نکوهش می‌کرد به مظهر زرنگی و انسان‌های توانمند دنیای نوین تبدیل شدند. ژاپن نیز بشکل عجیبی و به دور از چشمان همه‌ی دنیا صنعتی شد. نمی‌توان نقش ناسیونالیسم را در صنعتی شدن این دو کشور نادیده گرفت و اتفاقات وحشتناک نیمه‌ی قرن بیستم قدرت ناسیونالیسم نابودگر آلمانی و ژاپنی را برملا کرد. ماکس وبر معتقد بود که این اخلاق زاهدانه‌ی پروتستانی بود که روح سرمایه‌داری را در آلمان شکوفا کرد و صنعتی شدن این کشور را سبب شد^۸. اگر نگوییم که حرف‌های وبر کاملاً مهمل است و چرا همین اخلاق پروتستانی یک قرن پیش چنین توان درخوری نداشت، اما نمی‌توان گفت که او کاملاً هم در اشتباه بود، البته ناگفته نماند وبر کل پروسه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را صرفاً به اخلاق پروتستانی نسبت نمی‌دهد، بلکه آن را یکی از عوامل مهم در توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌داند. ناسیونالیسم تنها به زبان و فرهنگ مربوط نمی‌شود، بلکه یکی از شاخصه‌های مهم آن مذهب است و بنابراین اگر پروتستان‌یسم آلمانی را بخشی از پروژه‌ی ناسیونالیستی آلمانی‌ها بپنداریم، شاید اخلاق پروتستانی که وبر می‌گوید در فریب کارگران به کار زیاد و استثمار شدید برای شکوفایی آلمان و رسیدن به تمدن سرمایه‌داری و همچنین ایجاد حس غرور در میان

۸- اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری

انسان آلمانی و غلبه بر حس حقارتی که در قرن گذشته آلمانی‌ها از سوی فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها متحمل شده‌اند، مؤثر بوده‌باشد. صد البته صنعتی شدن در آلمان در رقابت بین‌المللی با همسایگان غربی خود بود و از طریق پروژه‌ای آمارنه و بناپارتیستی صورت گرفت. اما این نکته را بایستی در نظر داشت که پیروزی صنعتی‌سازی در آلمان به واسطه‌ی زمان‌بندی مناسب و فاصله‌ی نه‌چندان زیاد آلمان با فرانسه و بریتانیا بود و استفاده از امتیاز عقب‌ماندگی برای ضرب کردن چند مرحله‌ی توسعه‌ای بصورت همزمان بود. امکانی که به نظر می‌رسید برای تمدن‌های پس از آن غیر ممکن بود. این استدلال‌ها را می‌توان در مورد ژاپن نیز با وجود تفاوت‌های اجتماعی و فرهنگی متصور شد. علاوه بر این همچنین مقابله با نفوذ استعمار بریتانیا در این کشور که در همسایگی ژاپن و در چین حضور داشت، عامل مهمی در انقلاب صنعتی ژاپن بود. به نظر می‌رسید که در زمان‌بندی جنگ جهانی اول امکان انقلاب سوسیالیستی فرارسیده‌بود، چرا که طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته در دنیای صنعتی زیاد بودند و احزاب چپ قدرتمند و سندیکا‌های کارگری فراوانی نیز در سراسر دنیای صنعتی وجود داشتند. اما به نظر می‌رسد که بورژوازی با درک این خطر جنگ را برای ادامه‌ی بقای خود برگزید تا در عوض اینکه کارگران جهان متحد شوند به قول ژزا لوگزامبورگ، کارگران گلوی همدیگر را پاره کنند. بورژوازی با استفاده از حربه‌ی قدیمی خود که همان ناسیونالیسم بود، کارگران دنیای صنعتی را به جهان هم انداخت تا یکدیگر را قلع و قمع کنند. در چنین شرایطی امکان انقلاب سوسیالیستی یکبار دیگر ضعیف‌تر شد تا اینکه اتفاق غیر مترقبه‌ی اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه رخ داد. در روسیه انقلابی اسماً سوسیالیستی اتفاق افتاد، هرچند که پیش‌فرض‌های مورد نظر مارکس و سایر مارکسیست‌های آن زمان برای انقلاب در این کشور عقب‌مانده و غیرصنعتی مهیا نبود.

انقلاب اکتبر پویایی نوینی به آرای مارکس بخشید و مارکسیسم را به نقل محافل

تبدیل کرد. اما انقلاب اکتبر نیز یک انقلاب سوسیالیستی منطبق با آرای مارکس و مارکسیست‌های قرن نوزدهم نبود، چرا که انقلاب در ضعیف‌ترین حلقه برای انقلاب رخ داد. لنین و بلشویک‌ها با هوشمندی کامل توانستند از رویدادهای جنگ و قحطی و بی‌عدالتی موجود در جامعه‌ی روسیه استفاده کنند و پتانسیل انقلابی در کشوری که هنوز متحمل انقلاب بورژوایی نظیر فرانسه نشده بود را به سمت و سوی سوسیالیستی بکشانند. در غیاب طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته، حزب بلشویک می‌خواست هر دو وظیفه‌ی دموکراسی شورایی و انباشت سرمایه برای توزیع در جامعه سوسیالیستی را ضرب کند، کاری که عملاً غیر ممکن بود، چرا که لازمه‌ی سوسیالیسم وجود انباشت سرمایه در کشور و یا وقوع انقلاب سوسیالیستی در بقیه‌ی جهان صنعتی بود ولی این اتفاق هرگز رخ نداد. شعارهای لنین برای انقلاب نیز بیش از آنکه رنگ و روی انقلاب جهانی داشته باشد، دارای وجهه‌های ملی در سطح کشور روسیه بود، چرا که نان، صلح و زمین اساساً مشکلاتی بودند که مردم روسیه با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. پس اگر بخواهیم در مورد انقلاب روسیه واقع‌بین باشیم، این انقلاب، یک انقلاب سوسیالیستی نبود، بلکه انقلابی ناسیونالیستی با روکشی سوسیالیستی بود. تناقضات آرمان‌های جهانی طبقه‌ی کارگر با ناسیونالیسم و منافع ملی کشور خیلی زود هویدا شد و خیلی زود دولت به اصطلاح شورایی همه‌ی شوراها را سرکوب کرد و حزب کمونیست و اِلِیت حاکم بر کشور حکمران شد. شاید تنها نشان سوسیالیستی شوروی اسم این کشور بود که فاقد خصوصیت ملی بود وگرنه این ناسیونالیسم روسی بود که در کشور حکمرانی می‌کرد.

ناسیونالیسم و توسعه‌نیافتگی

تلاش‌های لنین و تروتسکی برای ایجاد انقلاب جهانی و بین‌الملل کارگران با شکست انقلاب‌های سوسیالیستی مجارستان و آلمان به بن‌بست خورد و دیگر امیدی برای انقلاب جهانی نمانده بود. به ناچار دولت شوراها مجبور به برنامه‌ریزی برای حفظ

اقتصاد ملی و توسعه‌ی روسیه شدند و شاید هم نیم نگاهی به مسائل جهانی داشتند. راه حل لنین برای کشور عقب‌مانده‌ی روسیه اقتصاد نپ بود که تا زمان مرگ لنین و کمی پس از آن ادامه داشت که به دهقانان اجازه می‌داد روی زمین‌های خود کار کنند به شرطی که محصولات خود را تنها به دولت بفروشد. بعد از مرگ لنین جدل بر سر شکل اقتصاد و سیاست جهانی شوروری ادامه داشت، تروتسکی و بوخارین ادامه‌ی سیاست نپ را به صلاح می‌دانستند، اما استالین اصرار به اشتراکی‌سازی زمین‌ها و از بین بردن مالکیت خصوصی داشت. طبعاً استالین با حذف رقیبان خود توانست این کار را انجام دهد، اما انجام این کار مستلزم استفاده از زور و خشونت بود و نوید ناسیونالیسم روسی و رسیدن شوروی به سطح کشورهای صنعتی می‌توانست این حجم از خشونت و کشتار را برای توده‌های کشاورز وفادار به شوروی توجیه کند. به هر حال شوروی با سیاست‌های استالین توانست راه صنعتی‌سازی غیرسرمایه‌دارانه را طی کند و بعنوان بدیلی برای رشد صنعتی در سایر کشورهای جنوب جهانی معرفی شود. در تک تک این مراحل نیز ناسیونالیسم ابزار قدرتمندی برای توسعه و ترقی صنعتی شوروی بود. ملت شوروی که شکوفایی و رشد در سطح کشورهای درجه یک جهان برایش مد نظر بود، می‌توانست استبداد خشن استالین و حزب به اصطلاح کمونیست شوروی را تحمل کند.

ناسیونالیسمی که توسط لنینیسم دارای پوششی مارکسیستی شده بود و نمودی از ناسیونالیسم مترقی را می‌داد، توسط استالینیسم بیش از پیش به ماهیت بدیلی مترقی در جنوب جهانی تبدیل شد و نگاه‌های کشورهای شرقی و پیشتر مستعمره را به خود جلب کرد. استالین برای پیشبرد اهداف خود از ناسیونالیسم روسی بسیار بهره می‌برد که شاید جایزه‌ی لنین به رمان گذر از رنج‌ها نمودی از این واقعیت باشد، رمانی که در مورد جنگ داخلی بین سرخ‌ها و سفیدهاست ولی هنگامی خواننده‌ی ناآشنایی با وقایع جنگ داخلی رمان را بخواند، تو گویی رمان در مورد کسانی است

که از میهن و یا همان روسیه‌ی قدیم دفاع کرده‌است و آرمان سوسیالیستی آنچنان که باید به چشم نمی‌خورد. استالین حتی در جنگ جهانی دوم پا را فراتر از این گذاشت و اقدام به بازکردن کلیساهای ارتدکس روسی که نمادی از ناسیونالیسم روسی هستند و تبلیغ ایده‌های میهن‌پرستانه کرد. استالین‌یسم در سطح جهانی ادبیات طبقه‌ی کارگر و بورژوازی را بعنوان مشخصه‌ی مارکسیستی به حاشیه راند و دنیا را به دو جبهه‌ی خلق و امپریالیسم تقسیم کرد. دیگر کشورهای پیشتر صنعتی بعنوان مترقی محسوب نمی‌شدند و تنها بخشی از امپریالیسم جهانی بودند که سعی در غارت باقی جهان دارند. در مقابل کشورهای جنوب جهانی جزء جبهه‌ی خلق بودند و می‌توانستند با پیروی از الگوی شوروی و راه رشد غیرسرمایه‌دارانه، مسیر ترقی را بپیمایند، اما در عین حال بایستی به بخشی از بلوک شوروی و یا به اصطلاح بلوک شرق تبدیل می‌شدند. خلق جعل استالین‌یسم برای ملت بود. در حقیقت خلق همان ملت در گفتمان بورژوازی بود که مارکسیستی شده‌بود.

بدین ترتیب عمده‌ی کشورها چاره‌ای نداشتند، مگر اینکه از طریق گفتمانی ناسیونالیستی اقدام به ایجاد ملت کنند و برای این‌کار یا از مدل ناسیونالیسم آمرانه و مدل فرانسوی ناسیونالیسم استفاه می‌کردند و یا به سمت مدل استالین‌یستی ناسیونالیسم می‌رفتند. رضا خان و آتاتورک نمونه‌هایی از این ناسیونالیسم آمرانه بودند، به‌شدت خود را ضد کمونیست می‌دانستند و نگاه‌های خود را معطوف دنیای غرب و شکل توسعه‌ی بناپارتنیستی فرانسه و آلمان می‌کردند. جنبش مشروطه در ایران در تلاش برای مدرنیزاسیون جامعه‌ی ایرانی از الگوهای غربی بهره می‌گرفتند و رشد اسطوره‌های ایرانی پیش از اسلام در این دوران به شدت رواج یافت. مشروطه خواهان برای حل مشکل عقب‌ماندگی در ایران چاره را در تقویت ناسیونالیسم می‌دانستند و برای این منظور با فاصله گرفتن از رویکردهای دینی، به اسطوره‌های کهن پناه می‌بردند. در نهایت پس از بی‌نظمی و حکومت‌های ضعیف مشروطه که دخالت‌های

بریتانیا و روسیه عوامل اصلی در این آشفتگی سیاسی ایران بودند، غالب روشنفکران با ترجیح استبداد از پروژه‌ی بناپارتیستی و ناسیونالیسم تدافعی رضا شاه برای غلبه بر عقب‌ماندگی حمایت کردند. در غالب پروژه‌های ناسیونالیسم تدافعی و بناپارتیستی که نه برآمده از رویکردی انقلابی و توده‌ای، بلکه بصورت انقلاب از بالا نمایان می‌شد، کمتر وقعی به رویکردهای اقتصادی و حرکت بسوی صنعتی‌سازی مشاهده می‌شد و شاید همین مسئله یکی از دلایلی بود که این رویکردهای بناپارتیستی غالباً امکان موفقیت نداشتند. برای مثال دغدغه‌ی رضاشاه بیش از اینکه صنعتی‌سازی کشور باشد، تصاحب زمین بود و در دوره‌ی حاکمیت خود، بزرگترین زمین‌دار ایران بود^۹.

علاوه بر این شکل از ناسیونالیسم آمرانه، انواع زیادی از ناسیونالیسم مارکسیستی در جنوب جهانی تأسیس شد که هدفش رهایی از سیطره‌ی کشورهای به اصطلاح امپریالیستی و یا نوکرانشان بود و برای این‌کار به بسیج توده‌های عمدتاً دهقانی و در قالب گروه‌های چریکی به منصفی ظهور رسیدند و در بیشتر موارد ناسیونالیسم آنها در قالب مرزهای کشورهای کشور مشخص بود. اما در مواردی نیز در قالب گروه‌های هویتی متفاوت در درون مرزهای یک کشور بودند که ناسیونالیسم کوردی نمونه‌ای از این موارد است که خود البته پاسخی به ناسیونالیسم آمرانه‌ی ایرانی، ترکی و عربی در ایران، ترکیه و عراق و سوریه بود و سلاح ناسیونالیسم‌های کورد همان مارکسیسم بود تا از این طریق خلق کورد بتواند درون مرزهای ملی به حدی از خودمختاری سیاسی و اقتصادی برسد. در غالب پروژه‌های ناسیونالیستی جنوب جهانی، چه در شکل ناسیونالیسم بناپارتیستی و چه در شکل ناسیونالیسم خلقی، تکیه بر اسطوره‌های پیشاملی و دوران کهن عامل مهمی در تهییج و بسیج توده‌ها بود. در رویکرد ناسیونالیسم خلقی نگاه مدرن-تری به ترقی و پیشرفت وجود داشت تا رویکردهای ناسیونالیسم بناپارتیستی. رویکردهای خلقی که با خمیرمایه‌ای از مارکسیسم به سبک استالینیس

۹- بنگرید به: آبراهیمیان، یراوند. ایران بین دو انقلاب. ترجمه‌ی احمد گل محمدی و محمد ابراهیم فتاحی. نشر نی. ۱۳۹۰، تهران.

خود را آراسته بود، توسعه و صنعتی شدن را یکی از راهکارهای اصلی برای غلبه بر عقب‌ماندگی می‌دیدند و رهایی از ایدئولوژی‌های دینی بسیار به چشم می‌خورد، اما در رویکردهای بنیادین با توجه به ضد کمونیست بودن غالب سرکرده‌های آن، حفظ مالکیت خصوصی و زمین بسیار مهم بود و اسطوره‌های ناسیونالیستی پیشا تاریخی مهمترین عامل برای توسعه بر عقب ماندگی و رهایی از جامعه‌ی دینی بود.

ناسیونالیسم پس از جنگ جهانی دوم

جنگ جهانی دوم پدیده‌ی ناسیونالیسم را به منتهی الیه خود رساند و سرمایه‌داری دیگر ابایی از نشان دادن ناسیونالیسم متخاصم و ویرانگر نداشت. پرسش فاشیسم مسئله‌ی جدیدی را در ناسیونالیسم ایجاد کرد. چگونه فاشیسم توانست آن همه سرباز و نیروی انسانی را برای نابودکردن هم-نوعان خود بسیج کند؟ چرا سربازها در برابر دستور رهبران متخاصم و قاتل خویش هیچ‌گونه مقاومتی از خود نشان ندادند؟ مگر قرار نبود که کارگران جهان متحد شوند، پس چه شد که کارگران آلمانی به این نتیجه رسیدند که برای رهایی باید دنیا را از نژادهای پستی مثل یهودی‌ها پاکسازی کنند؟ ناسیونالیسم متخاصم در طول جنگ برای برتری ملت خود، علاوه بر پاکسازی زمین از نژادهای پست، نابودی سایر ملت‌ها و تسخیر آنها را برای پیروزی خویش ضرورتی مبرم تلقی می‌کرد. گویی آلمانی‌ها به این تصور دست یافته بودند که بایستی تمام دنیا را نابود کنند و پیروزی آنها تنها از این طریق میسر است و ناسیونالیسم در این لحظه مطابق وضعیت قبلی تنها وظیفه‌ی ساخت موج‌شکن را نداشت، بلکه بایستی خود به موج تبدیل می‌شد و همه جا را ویران می‌کرد. حس حقارت در سوق دادن آلمانی‌ها به جنگ بسیار مؤثر بود، آلمان پس از جنگ اول از سوی بریتانیا و فرانسه و سایر کشورهای پیروز جنگ اول بشدت تحقیر شده بود و ملزم به پرداخت خسارات جنگ اول گشته بود. نتیجه‌ی این الزام کشورهای پیروز بر روی جامعه‌ی

آلمان بسیار سنگین تمام شده بود و فقر و تورم شدیدی در کشور پدید آمده بود. سوسیال ناسیونالیسم با در نظر گرفتن همین حس حقارت بود که توانست هم اقتصاد آلمان را بازسازی کند و هم اینکه آنها را برای شروع جنگ دوم و تسخیر جهان قانع کند و چنین ناسیونالیسم متخاصمی را در سراسر کشور عمومی سازد. همین مسئله شاید با اندکی تغییرات نیز در ایتالیای موسولینی برقرار بود.

پس از جنگ آمریکا و دول سرمایه‌داری غربی سعی در تقویت ناسیونالیسم تحت ایده‌ی دولت سرمایه‌دارانه و پیشرفت داشتند و در این راستا کمک‌های اقتصادی زیادی به ژاپن و آلمان کرد که در جنگ ویران شده بودند تا بتوانند الگویی از اقتصادهای ملی پیشرفته را برجسته سازند و از جهش آن‌ها بسوی کمونیسم جلوگیری کنند. این دو کشور نیز با کمک آمریکا و با تکیه بر ناسیونالیسمی که پیشتر در این کشورها انقلاب صنعتی ایجاد کرده بود، بازسازی و از نو ثروتمند شدند. بسیاری از کسانی که تنها به وجود قدرتمند ناسیونالیسم در ژاپن اشاره می‌کنند، کمتر اشاره‌ای به کمک‌ها آمریکا دارند و ناسیونالیسم ژاپنی را به مثابه جادوی پیشرفت نشان می‌دهند.

در غرب نیز الگوی اقتصادی کینزی و سرکارآمدن دولت‌های رفاه در اروپا و بویژه بریتانیا، اسکاندیناوی و آلمان بیش از هر چیز واجد خصوصیت اقتصاد ملی بود و در چهارچوب دولت-ملت موجود سعی در بالا بردن خدمات رفاهی و بهداشتی و آموزشی داشتند. ایجاد این دولت‌ها هم در نتیجه‌ی رشد فزاینده‌ی نیروهای چپ و سندیکا‌های کارگری بود و هم در نتیجه‌ی عقب‌نشینی نسبی بورژوازی برای حفظ ماهیت دولت سرمایه‌داری و تحولات پس از جنگ دوم بود و در ماهیت آنها ضدیت آشکاری با لیبرالیسم کلاسیک نهفته بود، بگونه‌ای که خیلی از لیبرال‌ها دهه‌ی پنجاه تا هفتاد میلادی را بسیاری از موقع از تاریخ لیبرال-دموکراسی غربی حذف می‌کنند. اما چهارچوب ملی و شکل اقتصاد ناسیونالیستی نیز همچنان در این دولت‌ها آشکار بود و از روح جهانی سوسیالیسم به دور بود. به طریقی در کل قرن

بیستم می‌توان مشاهده کرد که ناسیونالیسم به مثابه ایدئولوژی‌ای که بورژوازی برای روبنای اجتماعی خود اختراع و یا تقویت کرده‌بود، بال‌های خود را بر سراسر کره‌ی زمین گسترده‌بود و چپ و راست خوانش‌های خود را از ناسیونالیسم ارائه می‌دادند، ولی همه‌ی آنها در یک چهارچوب ناسیونالیستی قرار داشتند. از همان روز تأسیس ملت بریتانیا و متعاقب آن دولت-ملت بریتانیا، شکل دولت-ملت تنها شکل قابل دفاع برای سرمایه‌داری جهانی بود و تمامی کشورها ملزم به رسیدن به این مسیر بودند. سوسیالیست‌ها هم با شکست‌های پی‌پی در برابر سرمایه‌داری تسلیم این نگرش شده‌بودند.

از سوی دیگر نگاه شوروی به اروپای شرقی و جنوب جهان بود تا بتواند ایده‌ی خود را گسترش دهد و دولت‌های سوسیالیستی ملی ایجاد کند و وضعیت اقتصادی بلوک شرق را تقویت دهد. تکیه بر ناسیونالیسم خلقی و ایجاد موج‌شکن در برابر فشار امپریالیسم، الگوی شوروی برای جنوب جهانی بود. همچنین اهمیت دادن به فرهنگ‌های بومی و پوشش محلی و موسیقی محلی از شاخصه‌های ناسیونالیسم خلقی استالینیسم بود که به مردمان این کشورها انگیزه‌ی مقاومت در برابر فشارهای توسعه‌طلبانه‌ی سرمایه‌داری که اسمش اکنون امپریالیسم بود، می‌داد و الگوهای اقتصادی بومی و مبتنی بر سوسیالیسم دولتی از نوع شوروی را چاره‌ی پیشرفت و ترقی می‌دانستند.

موج انقلاب‌های ضد استعماری جنوب جهان که بسیاری از آنها یک پوشش مارکسیستی به‌خود گرفته‌بود، سراسر نیمه‌ی دوم قرن بیستم را فرا گرفت. انقلاب‌های چین، یوگسلاوی، آلبانی، ویتنام، کره شمالی، کوبا و غیره بیش از هر چیزی نمایانگر دفاع از هویت ملی این کشورها بود که با پوشش مارکسیستی و ادبیات استالینیستی خلق بجای ملت، خود را بخشی از کشورهای سوسیالیستی می‌پنداشتند و راه‌حل اقتصادی اغلب آنها نیز همان مدل اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی دولتی شوروی بود

که البته استثناهایی نظیر یوگسلاوی بحث‌هایی نظیر سوسیالیسم بازار را نیز امتحان کردند. مسئله‌ی آزادی‌های فردی و حاکمیت دموکراتیک در این انقلاب‌های جنوب جهانی، جایگاهی کلیدی نداشتند و گویی تنها هدف آنها رهایی از چنگال استعمار و غارت دولت‌های قدرتمند غربی و دست‌نشانده‌هایشان بود و بدیل‌شان نیز حاکمیت ملی مبتنی بر سوسیالیسم دولتی از نوع شوروی بود تا از این طریق بتوانند به پیشرفت و ترقی نایل آیند. حال آنکه در اشکال اولیه‌ی انقلاب‌های ملی، مسئله آزادی و کرامت انسانی جایگاه اصلی را در کشاندن مردم به خیابان و حضور قدرتمندانه‌شان در تاریخ داشت.

گویی دیگر انگیزه‌ای جهانی نظیر بین‌الملل اول که خود مارکس در آن حضور داشت دیگر محلی از اعراب نداشت و اصلاح دولت‌های ملی با مدل مدنظر خودشان تنها هدف سوسیالیست‌های جنوب جهانی بود. انگار مارکس چارچوب‌های دولت-ملت که در همان زمان خویش در اروپا و دنیای صنعتی وجود داشت را زیاد جدی نگرفته بود و می‌پنداشت موج انقلاب جهانی همه‌ی اینها را می‌شوید. اما وجود ملت در قرن بیستم به حقیقتی غیرقابل انکار تبدیل شده بود. منشورهای نظیر سازمان ملل نیز هویت‌های ملی را در قالب دولت-ملت‌های موجود تثبیت کرد و همه‌ی کشورهای گیتی خود را ملزم به رعایت منشور آن کردند. انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۹ انگار آخرین پیروزی برای چپ‌ها بود. انقلابی که برخلاف انقلاب‌های به اصطلاح سوسیالیستی پیشین، بیشتر چپ‌ها در دنیای مدرن با آن همدل بودند و بویژه بواسطه حضور قهرمان اسطوره‌ای یعنی چگوارا در انقلاب روحی از جهانی بودن را در خود داشت، اما این انقلاب نیز در نهایت بخشی از یک خیزشی ملی برای حق حاکمیت ملی و راندن استعمار آمریکا بود و در همان زمینه‌ی ناسیونالیسم مترقی جای داشت.

دههی شصت میلادی و شکل ناسیونالیسم پس از آن

در دههی شصت میلادی گویا صحنه برای رویارویی نهایی سرمایه‌داری و نیروهای چپ آماده شده بود. موجی از خیزش‌ها در سراسر دنیا احاطه پیدا کرده بود. خیزش‌ها بلوک شرق را نیز درنوردیده بود و اعتراضات گسترده در رژیم‌های استالینیستی دیده می‌شد. انگار فرصتی دیگری برای چپ مهیا شده بود تا شانس انقلاب جهانی را واقعیت ببخشد. از انقلاب فرهنگی چین گرفته تا بهار پراگ و شورش‌های مجارستان، لهستان و آلمان شرقی تا شورش می ۱۹۶۸ در فرانسه، ایتالیا، آلمان غربی، بریتانیا و جنبش‌های ضد سنت‌گرایانه‌ی هیپی‌ها و شکوفایی موسیقی در این دهه بویژه در موسیقی بریتانیا در سراسر جهان علیه نظم حاکم نارضایتی وجود داشت. اگرچه دوجک در چکسلواکی بواسطه همان امتیاز عقب‌ماندگی توانست دولت چکسلواکی را نیز تسخیر کند و خوانش جدیدی از خودمدیریتی کارگری و دموکراسی شورایی را برای مدت کوچکی مطرح کرد، اما بهار پراگ با اشغال چکسلواکی توسط نیروهای پیمان ورشو به خزان تبدیل شد. بجز چکسلواکی سایر شورش‌ها شانس پیروزی تا این مرحله را نیز نداشتند و درجا شکست خوردند. شکست شورش‌های دههی شصت و هفتاد بهای بسیاری سنگینی برای جنبش چپ به همراه داشت و سرمایه‌داری به سنگین‌ترین شکل خود را برای پاسخ به آن آماده می‌کرد.

اواخر دههی هفتاد همه‌چیز برای انقلاب جهانی تمام شده بود. رکود تورمی در دنیای غرب نیروهای محافظه‌کار و لیبرال را برای از بین بردن دولت رفاه بسیج کرده بود. پیروزی تاچر و ریگان به ترتیب در بریتانیا و آمریکا نشانه‌های تغییر در مناسبات سرمایه‌داری بودند. تاچر کلیه‌ی دستاوردهای دولت رفاه بریتانیا و حزب کارگر را از بین برد و با اشاره به آرمان‌های دههی شصت به اقتصاد ملی و کینزی حمله برد و سوییجهایی از اقتصاد جهانی نئولیبرال را هویدا ساخت. قدرت طبقاتی بازساخته شد و محافظه‌کاران و راست‌گراها برنامه‌های اقتصادی خود را با اشاره به بسیاری از

آرمان‌های شکست خورده‌ی معترضان دهه‌ی شصت پیاده کردند و در موارد بسیاری مردم را با خود همراه ساختند. به نظر می‌رسد در چنین شرایط جهانی امکان پیروزی انقلاب‌ها در جنوب جهانی نیز بسیار کم بود و یا در صورت پیروزی نمی‌تواند انقلابی پیش‌برنده باشد و جالب این است که انقلاب ۵۷ ایران نیز در سال پیروزی تاچرخ داد. کم‌کم شکل جدیدی از ناسیونالیسم در دنیا در حال برخاستن بود. شکلی از ناسیونالیسم دینی هویدا شد که در مواردی به زبان و فرهنگ و تاریخ و مرزهای سیاسی نیز اشاره می‌کرد و ازجبهاتی با ناسیونالیسم مدرن اتحاد می‌کند و در مواردی نیز علیه کلیه‌ی اشکال هویت‌های مدرن ناسیونالیستی می‌ایستاد، نمونه‌های این شکل از ناسیونالیسم نوین در ایران و افغانستان ظهور یافت. اسلام سیاسی کم‌کم در قالب این ناسیونالیسم در مرزهای خاورمیانه گسترده شد و بدیل اشکال مارکسیستی در این مناطق گردید. بطوریکه بسیاری از جنبش‌های مترقی منطقه به اسلام گرایش پیدا کردند چنانکه در لبنان و فلسطین مشاهده می‌شود.

از سوی دیگر در اتحاد جماهیر شوروی نیز شرایط چندان بر وفق مراد نبود. شرکت در جنگ‌های بی‌پایان و ناکارآمدی و فساد موجود در اقتصاد دولتی و رقابت تسلیحاتی با آمریکا و تعهد شوروی به حمایت از کشورهای چندان ثروتمند اروپای شرقی کمر اقتصاد شوروی را شکسته بود. سیاست در شوروی روز به روز بیشتر سوییچی ناسیونالیستی به‌خود می‌گرفت و می‌دانیم ناسیونالیسم در کشوری چند هویتی عملاً به معنای ناسیونالیسم هویت فرادست است و در اینجا ناسیونالیسم روس مدنظر است. دیگر آرمان‌های سوسیالیستی چندان محلی از اعراب نداشت و از آن تنها یک اسم باقی‌مانده بود. دخالت‌های شوروی بیشتر از اینکه در راستای قدرت طبقه‌ی کارگر و محذوفان جامعه باشد، در راستای تقویت ناسیونالیسم روسی و ارزش‌های روسی بود. نمونه‌ای از این موارد در بهار پراگ دیده می‌شود که به‌قول میلان کوندرا

اسم خیابان‌ها را هم حتی روسی می‌کردند و همه‌چیز در راستای روسی-سازی بود، آنهم حتی استفاده از مشاهیر روسی نظیر تولستوی و داستایوفسکی که ربطی به تمدن دوران شوروی نداشتند. حزب فاسد کمونیست شوروی که تنها دریچه‌ای برای کسب پست و مقام از سوی فرصت‌طلبان بود بر این مشکلات می‌افزود و امکان اصلاحات در ساختار حزب و حکومت را سلب می‌کرد که در دهه‌ی هشتاد با روی کار آمدن گورباچف صحنه را برای محو شوروی از روی کره‌ی زمین مهیا می‌کرد. همچنانکه نئولیبرالیسم در دنیای غرب بیشتر پیشروی می‌کرد، گورباچف هم دست به اصطلاحات بازار آزاد می‌زد و زمینه‌ی قدرت بازار آزاد را در شوروی بیشتر و بیشتر می‌کرد.

با عدم حمایت شوروی از کشورهای اروپای شرقی، در یک آن همه‌ی این حکومت‌ها فرو ریختند و بیشتر و بیشتر به سمت ناسیونالیسم افراطی و گرایش‌های محافظه‌کارانه سوق داده شدند. شوروی هم عاقبتی بهتر از آن‌ها نداشت و در سال ۱۳۹۹ فروپاشید و همان ناسیونالیسم افراطی با گرایش‌های اقتصاد رانتی و نئولیبرال و اجرای برنامه‌های شوک‌درمانی قدرت را در دست گرفت. حکمرانان جدید نیز همان عضوهای پیشین حزب کمونیست بودند که جامه‌ی سرخ خود را عوض کرده بودند. چین هم پس از مرگ مائو با اصلاحات اقتصادی نئولیبرال و تبدیل کشور به کارگاه جهان برای استثمار کارگران چینی اسم کشور را به ظاهر حفظ کرد، اما بیش از هر چیزی حاکمیتی سرمایه‌دارانه، با تأکید بر ناسیونالیسم را به خود گرفت. سایر کشورهای بلوک شرق در صورتی که از موج انقلاب‌ها و کودتاهای سال ۱۹۸۹ جان سالم به در بردند یا منزوی شدند و عاقبتی مثل کره‌ی شمالی در انتظار داشتند و یا جنگ خونین یوگسلاوی و قتل‌عام‌های گسترده‌ی ناسیونالیستی در قالب فروپاشی سرزمینی در انتظارشان بود که یادآور ناسیونالیسم متخاصم دوره جنگ دوم و بعضاً انتقام صرب‌ها به کشتار کروات‌ها در دهه‌ی چهل میلادی بود که با همکاری نازی‌ها

دست به قتل عام چهار میلیون صرب و رومانیایی در یوگسلاوی پیش از حکومت سوسیالیستی زده بودند. شاید کوبا تنها مثال نقص ماجرا بود که توانست هم از فروپاشی و هم از عاقبت کره‌ی شمالی جان سالم به‌در ببرد که رهبری کاسترو و ماهیت ارتباط جهانی انقلاب کوبا احتمالاً دلیل این ماجرا بوده باشد.

ناسیونالیسم در زمانی ما

با فروپاشی شوروی، آرمان اسمی سوسیالیسم همانطور که گفتم در حقیقت تنها جلوه‌ی متفاوتی از ناسیونالیسم بود، رنگ باخت و ماهیت دولت-ملت بیش از هر زمانی رنگ جهانی به خود گرفت. اکنون دیگر سرمایه‌داری با ایدئولوژی ابداعی خود سراسر دنیا را با همان نگرش اولیه‌ی لیبرال و سرمایه-دارانه از ناسیونالیسم و مفهوم حاکمیت ملی و مرزهای مشخص دنیا تسخیر کرده‌است و برایش اهمیتی ندارد که این کشورها در چه سطحی از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه هستند. پیروزی نئولیبرالیسم تنها در تسخیر قدرت و از بین بردن امکانات رفاهی، بهداشتی و آموزشی در شمال جهان خلاصه نمی‌شود، بلکه با پیروزی نئولیبرالیسم شکل کار نیز تغییر پیدا کرد و کارخانه و کارفوردیستی که امکان ارتباط کارگران برای همفکری و اتحاد در آن زیاد بود از بین رفت و وارد کار در عصر پسا فوردیستی شدیم. با گسترش امکانات دیجیتال و کامپیوتری شدن و ماشینی شدن، هم تعداد نیروی کار مورد نیاز برای تولید صنعتی کاهش یافت و هم اینکه کارها بیشتر و بیشتر بی‌ثبات و موقتی شدند. سرمایه‌داری دیگر نمی‌خواست که رویدادهای دهه‌ی ۶۰ میلادی تکرار شود، بنابراین بایستی قدرت هژمونی خود را در میان مردم نیز گسترش می‌داد و اینجا همان جایی است که رئالیسم سرمایه‌دارانه‌ی فیشر وارد می‌شود که انسان‌ها بپذیرند بدیلی بهتر از سرمایه‌داری نیست و با این کار انسان‌ها را به سمت افسردگی و کنارگیری و اعتقاد به شکست بکشاند و عرصه‌ی مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری کوچکتر شود. در عرصه‌ی کار پسا فوردیستی، کارگران که دیگر به آنها کارمند گفته می‌شود، از

سیاست حفظ منافع ملی مدنظرشان است و سیاست عرصه‌ی بدست آوردن منافع بیشتر برای کشور خود است و دیگر آرمانی جهانی برای نوعی بشر را نمی‌خواهند. از پارادوکس‌های عصر نئولیبرالیسم شاید همین باشد که در عین حال که به بازار جهانی و جهانی‌سازی ورودی‌ها اعتقاد دارد، از سوی دیگر روی دولت‌های ملی و ناسیونالیسم وطنی به شدت مانور می‌دهد و همواره ناجیان حفظ وضع موجود را از میان گروه‌های ناسیونالیستیِ پوپولیستی پیدا می‌کند. شاید برای نابودی نئولیبرالیسم با ایدئولوژی رئالیسم سرمایه‌دارانه-اش بیش از دوره‌های پیشین به اجماع جهانی و آرمان‌هایی فرا ناسیونالیستی نیاز باشد تا از این طریق بتوان الگوهای دولت-ملت و اقتصادهای ملی را به چالش کشید. در دوران حاضر حتی به نظر می‌رسد که تأسیس دولت‌های جدید برای قدرت‌های سرمایه‌داری خوش‌آیند هم هستند و از این طریق کشور قدرتمندتر می‌تواند سیطره‌ی سیاسی و اقتصادی خود را بر کشورهای تازه تأسیس کوچکتر تحمیل کند، اما نمی‌توان به شکل یک قاعده‌ی کلی به این مسئله نگاه کرد. همچنانکه، بعضاً دول سرمایه‌داری نظیر چین نیز به شدت از منشورهای سازمان ملل و خط‌کشی‌های ترسیم‌شده در آن دفاع می‌کند و وجود دولت‌های باثبات از ملزومات مبادلات بازار است و نه خط‌کشی‌های جدید مرزی. اگرچه از پروتاریای مارکس شاید بجز چین و هند و چند مورد نادر دیگر اثری بجای نمانده باشد، اما طبقات فرودست در قالب کارمندان دارای قرارداد موقت، نیروهای خدماتی، بی‌ثبات کاران و حتی وضعیت دائمی بیکاری که بسیاری از آنها تنها گه‌گاهی شغلی دارند، هنوز هم در شهرها و بویژه کلان‌شهرهای سراسر جهان نیروی غالب را تشکیل می‌دهند.

ناسیونالیسم دیگر در جنوب جهانی نیز نمی‌تواند نوید ترقی را به مردمان دهد. شکل کار پسافوردیستی و تخصصی‌شدن و کامپیوتری شدن روزافزون کارها، امکان تأسیس کارگاه‌های با نیروی کاری زیاد که از لحاظ اقتصادی مقرون‌به‌صرفه باشد و متکی

به قطعات خارجی و مبادلات خارجی نباشد را به-گونه‌ای در این کشورها سلب کرده‌است. شکست پیایی تلاش‌های صنعتی‌سازی در جنوب جهانی بیش از هر زمانی ناتوانی پارادایم‌های ناسیونالیستی برای ایده‌ی ترقی و پیشرفت یک دولت واحد را نمایان می-سازد. غالب گروه‌های ناسیونالیستی در جنوب جهانی دیگر به دنبال پیشرفت و ترقی نیستند، بلکه به دنبال حفظ روابط قدرت و وزنه‌ی سیاسی با حاکمان و ابرقدرت‌های جهانی هستند و برای هر مسئله به دنبال حل آن از طریق رئال پولتیک هستند. آن‌ها حتی دیگر روی ایده‌های سیاسی و اقتصادی خود حساسیتی ندارند و با تغییر وزنه‌ی قدرت‌های جهانی، تغییر می‌کنند. اعتراضات بهار عربی و سایر خیزش-های خاورمیانه در یک دهه‌ی اخیر در نبود بدیلی مترقی برای تغییر زیربنایی اوضاع با تغییر حاکمان و ادامه‌ی وضع وجود روبرو شدند و وضعیت در میان این کشورها بسیار ناامیدانه پیش می‌رود، چرا که حاکم نوین پس از مدتی به مثابه دزد نوین نمایان می‌شود. شاید تنها استثنای موفق در دوران اخیر آمریکای جنوبی باشد که در دهه‌ی اول قرن بیست و یکم موج دولت‌های چپ‌گرا این کشور را فرا گرفته‌بود و در قالب همکاری با همدیگر و ضدیت با برنامه‌های صندوق بین‌المللی پول و فرار از زیر سیطره‌ی آمریکا توانستند در سطح دولت‌های ملی رویکرد اقتصاد کینزی و حکومت‌های با رویکرد سوسیالیسم دموکراتیک را برقرار سازند و بسیاری از این کشورها که پیشتر در زیر فشار بدهی‌های وام-های با بهره‌ی بالای آمریکا دچار فروپاشی اقتصادی شده‌بودند، به سطح شکوفایی نسبی برسند. همکاری این کشورها با هم و اتخاذ رویکرد جهانی و نه فقط ناسیونالیستی، نقش مهمی در موفقیت این کشورها ایفا کرد. اما بعضی از این دولت‌ها نیز پس از حدود بیش از یک دهه موفقیت به راست غلطیدند و دولت‌های ناسیونالیستی تندرو و پرو غرب بر آنها حاکم شد. اما ماهیت قدرتمند جنبش چپ در آمریکای لاتین و سرپاماندن کوبا پس از فروپاشی شوروی تکینگی خاصی به این کشورها بخشیده‌است که می‌توانند

دوباره برخیزند و امکان سوسیالیسم دموکراتیک را در سطح قاره دوباره برقرار سازند. در غرب نیز و بویژه پس از بحران ۲۰۰۸ ناسیونالیست‌های پوپولیست در انتخابات‌ها پیروز می‌شوند و ادعاهایی نظیر مقابله با گلوبالیست‌ها را مطرح می‌کنند. اقبال عمومی به این گروه‌های ناسیونالیستی و شبه فاشیستی و مذهبی که نمونه‌ی آن را می‌توان در ترامپ و ماری لوپن مشاهده کرد، در نبود بدلیلی مترقی روز به روز بیشتر می‌شود. در حقیقت هنوز هم ناسیونالیسم به مثابه ایدئولوژی بورژوازی بر جهان مسلط است و دفاع از ارزش‌های ملی و گذشته‌ی زرین و کینه‌توزی نسبت به سایر جوامع و حفظ فرهنگ و زبان از ویژگی‌های همه‌ی اینهاست. انگار که هنوز هم در روز انقلاب کبیر فرانسه هستیم و بایستی از ارزش‌های ملی خود در برابر بیگانگان دفاع کنیم. سرمایه‌داری هنوز هم با کارت ناسیونالیسم خوب بازی می‌کند و راز حفظ سیستم نه در تعدیل خویش به واسطه مبارزه‌ی کارگران -چرا که هر چه کارگران بدست آورده بودند در دهه‌ی هشتاد و نود میلادی از آنها گرفت- بلکه در سلطه‌ی بلامنازع ناسیونالیسم چه در شکل هویت زبانی و چه در شکل هویت مذهبی بر روی فرودستان جامعه نهفته‌است. در دوران حاضر به نظر می‌رسد بیش از گذشته به رویکردی جهانی برای حل مشکلات کشورها در سطح گیتی نیازمندیم. شکست آزمون سوسیالیسم در یک کشور نیز امکان راه حل ناسیونالیسم خلقی در جنوب جهانی را منتفی ساخته‌است و اکنون بیش از گذشته ناسیونالیسم به اسبابی برای به قدرت رسیدن فرصت‌طلب‌ها و گروه‌های ضد پیشرفت و ترقی در دنیا بدل شده‌است که می‌پندارند تنها بازی با بزرگ‌های سیاست و حفظ روابط قدرت با ابرقدرت‌ها می‌تواند از دولت‌های ملی کوچک دفاع کند و دیگر نیازی به انقلاب و آرمان‌های انسانی نیست، بلکه کشورهای نظیر امارات متحده‌ی عربی، قطر و حکومت‌های قرون وسطایی حاشیه‌ی خلیج نیز نمادی از ناسیونالیسم قدرتمند هستند که با حفظ توازن قدرت در برابر قدرت‌های جهانی از حکومت‌های ملی خود دفاع می‌کنند.

ناسیونالیسم در دوران ما بیش از گذشته رنگ دینی نیز به خود گرفته است و گاهی شکلی از اتحاد با دین را دارد و گاهی نیز خود رویکرد اصلی یک رویکرد دینی است که از ارزش‌های یک جامعه دفاع می‌کند، آنهم با این توجیه که سایر جهان باید با تکیه بر همان تنوعی که شکل سرمایه‌داری متأخر بر آن اصرار دارد به گفتمان ما نیز در قالب هویتی متفاوت احترام بگذارد. ارتباط ناسیونالیسم و دین و عبارتی شکل نوین ناسیونالیسم تنها مختص جنوب جهانی نیست، بلکه در خود غرب هم دیده می‌شود، چنان‌که ترامپ و جمهوری خواهان محافظه‌کار آمریکایی نمونه‌ای از این اتحاد ناسیونالیسم آمریکایی و محافظه‌کاری مذهبی هستند.

شاید در گذشته و در مراحل اولیه‌ی تکوین سرمایه‌داری، ناسیونالیسم در ترقی جوامع تأثیرگذار بوده، هرچند همه‌ی رشد آن جوامع را نمی‌توان به پای وجود حس ملی‌گرایی قدرتمند در میان توده‌ها نوشت و رشد جوامع اولیه‌ی سرمایه‌داری که حاصل استثمار طبقه‌ی کارگر و فرودست و دهقانان از زمین‌کنده شده بود، نه براساس ترویج یک نوع ناسیونالیسم، بلکه با زور صورت گرفت. اما با نگاهی به عصر خودمان و توضیحاتی که در این مورد داده‌شد چه‌بسا می‌توان گفت شاید ناسیونالیسمی در روزگار ما منشأ پیشرفت و ترقی باشد که خود فوراً بر ضد خود عمل کند و تنها در مرزهای یک کشور و یک زبان و فرهنگ محصور نماند و به عبارتی ناسیونالیسمی که ضد ناسیونالیسم باشد.